



دلی نوشته دروگری معاون توسعه مدیریت و پشتیبانی نوسازی مدارس آذربایجان شرقی

به مناسبت 21 مرداد سالروز زلزله دلخراش ارسباران آذربایجان شرقی

21 مرداد 91 زلزله ای ارسباران را لرزاند و دل مردم ایران زمین را به درد آورد، دلی نوشته زیر مربوط به جناب آقای مهندس قادر دروگری معاون توسعه و مدیریت و پشتیبانی نوسازی مدارس آذربایجان شرقی می باشد که به قلم زیبایی به رسم کشیده شده از خداوند متعال مغفرت واسع برای درگذشتگان این حادثه دلخراش و صبری جزیل برای بازماندگان شریف مسئلت می نمایم. آذروند روابط عمومی نوسازی مدارس آذربایجان شرقی.

چند روز از زلزله ارسباران می گذرد مردم در تلاطم هستند که چگونه به اهالی شهرها و روستاهای آسیب دیده از حجم وسیع زلزله که خانه و کاشانه ی، آنها را به آوار تبدیل کرده و عزیزانشان را با خاک سرد محشور کرده کمک رسانی نمایند زمین شرمنده از ظلم نا بهنگام خود دهان به فریاد گشوده و بر سر و صورت خود می کوبد .

شب هنگام صدای زنگ گوشی تلفن خبر نحسی را در بغض خود پرورانده که به گوشم برساند. پشت خط عضو شورای روستای مشیر آباد است مدتی است بعلت کمبودهای مدارس مکالمات تلفنی با ایشان داشتم .

اوپشت خط گریه می کند گویی کودکی از تنبیه پدر می نالد از زمین لرزه ای که روستای آنها را به خاک مبدل کرده و بیشتر خانواده ها را به عنای دلندانشان نشانده و لاله های سبخ آنها را از باغچه زندگی حیده شکوه و ناز می کنند



صبح علی الطلوع راهی شهری می شوم که سالها پیش در خدمت آموزش و پرورش بودم و در روستاهای اطراف خواجه تدریس می کردم

...

فرمان ماشین را به سمتی می چرخانم که روزی معلم ، مدیر و همیار روستائیان بودم جاده چون مار زهر دار، نیش خاکی اش را بر لاستیک ماشینم وارد می کند و گرد و غبار سرعت ، عقب ماشین را با مهی غلیظ پوشانده راه ناهموار است اما من به رسیدن می اندیشم به دیدن و کمک مردم منطقه ای که روزی با آنها زندگی کرده و سر سفره آنها نشسته بودم ، می اندیشم به روزگاری که آنجا خانه من بود و با بچه های مدرسه دوران تلخ و شیرین را گذرانده بودم ،



چشم انداز روستا از دور ، قلبم را بشدت به درد می آورد... نقاشی که سالها پیش از آرامش روستا و روستائیان ، سقفهای کوتاه و بلند خشتی و آجری با باغهای سرسبز پیرامونش تابلویی آفریده و در ذهنم قاب کرده بودم در یک لحظه از هم پاشیده می شود زمین لرزه مخوف این تابلوی زیبای آفرینش را نابود کرده بود .

این زمین لرزه آئینه متجلی از عصبانیت زمین بود که بر فرق سر این مردم بی پیرایه پاشیده بود و جز خاک و آوار ، چیزی دیده نمی شد به غیر از ساختمانی که استوار بر جا مانده بود همان مدرسه ای که باهمت اهالی ودستان کوچک شاگردان در تابستان 1369 ساخته بودیم اکنون بعنوان تنها پناهگاه (پدافند غیرعامل) اهالی این روستای غم زده بود.



به هر ترتیبی از راه باریکه ای که امدادگران هلال احمر ایجاد کرده بودند ، از میان خانه های از هم پاشیده که کل وسایل زندگی آنها در میان خاک و گل نفسهای آخرین را می کشیدند.. کتابهای ابتدائی ، عروسکهای دست و پا شکسته میان آوار دلم را به درد آورد چشمانم را اشک فرا گرفت خاطره 24 سال قبل در ذهنم زنده شد ننگاتیو خاطرات ، چون سیلی خروشان در چند دقیقه از ذهنم مرور و آشفته خاطرم کردم . یاد دورانی که معلم مدرسه این روستا بودم



قدمهایم نای حرکت نداشت جلوتر رفتم تعدادی از دختران و پسران همراه با خانواده هایشان از مدرسه بیرون آمدند و جلویم دویدند ... این بچه ها دانش آموزان خودم بودند با همان لباس و کفش ها همان چشمان براق و مهربان ، همان دستهای زمخت و سیاه ، همان شلوارهای از زانو وصله دار به آغوشم پناه آوردند همه هراسان بودند و مثل بید می لرزیدند مدرسه همان مدرسه 24 سال قبل بود باهمان آجر و خشتهای محکم ، با همان پنجره های فلزی نرده دار اما زنگ زده ، درسته کمی پیر شده بود اما ثابت قدم ایستاده بود حتی خم به کمر هم نداده بود

دست به آجرهایش کشیدم، یاد زمانی که برای تدریس به مدرسه روستای مشیر آباد آمدم سال 1368 بود . از دیدن مدرسه خشتی زوار در رفته قلبم بشدت لرزید و لبریز از اندوه شد . گرما و سرما بی اجازه از درب کلاس وارد و از پنجره ها خارج می شد ... وقتی صدای بلند دانش آموزی که درس « آن مرد در باران آمد» را می خواند در دیوارها می پیچید از سقف آب باران شر شر می چکید و بچه ها از ترس ریزش سقف به گوشه های کلاس پناه می بردند زوزه ی باد در بیرون و داخل کلاس می پیچید دانش آموزان کوچولو دست روی گوشهایشان می گرفتند و گریه می کردند . چه سخت بود نفت و وسایل گرمایشی برای کلاس و اگر آن دانش آموزان مهربان نبودند من چه می کردم؟

خدایا چطور می توانستم آب ، باران ، طوفان را روی تخته سیاهی که غیر از سیاهی چیزی در چشمان دانش آموزان نمی کاشت بنویسم و هجی بکنم ... آنها هیچ دلخوشی از این کلمات نداشتند . دندانهای سفت باران سقف کلاس را جویده بود و آب مزورانه در تن مدرسه رخنه کرده بود .

قاب پنجره فریاد می کشید از شلاق بادهای فصول و چارچوب درها خسته از اینهمه استقامت ... باید کاری می کردم تا شادی دوباره بر چشمان غمگین این کودکان بر گردد ... باید انگشتان آنها را به هجی کردن باران عادت می دادم باید صدای پای نسیم را بر قاب پنجره ها می نشاندم و رایحه بوی گلهای بهاری را به درب کلاس مزده می دادم.

تابستان 69 بود آستینها را بالا زدم واز تعدادی اهالی روستا که به امر مدرسه سازی بها می دادند درخواست کمک کردم که هر کسی هر کمکی از دستش بر می آید انجام دهد ... مصالح ساختمانی تهیه کردم و همراه با چند نفر از اهالی شروع به ساختن مدرسه جدید نمودیم مدرسه قدیمی با شنیدن صدای چکش ، تیشه ، سنگ و آهن ، خمیازه می کشید و میدانست روزهای آخر زندگیش به پایان رسیده است . با گذشت زمان و استمداد روستائیان مدرسه ساخته میشد و نفسهای شروع زندگی جدید را می کشید.

من چندین نقش را به عهده گرفته بودم نقش کارگر و بنا ، نقش حمل و نقل مصالح سنگین و سبک ، نقش معلم و مدیر ، نقش دوست بچه ها ، نقش یاور روستائیان و.....

هر آجری که روی هم می گذاشتیم بر شادی اهالی روستا افزوده میشد و لبخند واقعی بر سیمای آنها می نشست . ماهها طول کشید مدرسه جدید با رنگ و بوی تازه سرپا بایستد و قد علم کند. هیجان ، شور و شوق که از وجود کودکانه دانش آموزان رخت بر بسته بود دوباره برگشت و آنها با علاقه در کلاسها آماده می شدند و درس می خوانند حالا غیر از هجی آب و باران ، کلمه دبیرستان و دانشگاه را می توانستند معنا بکنند و پا در رکاب ادامه تحصیل بگذارند.

وجود مدرسه جدید و نو و بدون احساس سرما و گرما، روزنه تفکر جدیدی روی آنها گشود ، قلب آنها را به دنیای دیگر ماورای دنیای

روستا باز کرد که باید ادامه بدهند و به مدارج بالا دست یابند تا برای خود اشخاص معتبری شوند .
اشک چشمانم را پاک می کنم دستهای گرم محبت کودکان را در دستهایم حس می کنم هرکدام حرفی می زدند .
تعداد دیگری مرد و زن از ساختمان مدرسه خارج می شوند یکی از مردهای جوان که تقریباً 32 ساله نشان می دهد به چهره ام دقیق می شود و فریاد می کشد:

«بچه ها آقا معلم ... آقامعلم خودمونهکسی که مدرسه برای ماساخت ، همونی که چشمای ما رو به دنیای جدید روشن کرد ، همونی که نگذاشت در دنیای کورانه محبوس شویم و ما رو از بند جهل و بیسوادی نجات داد این آقای معلمه .. آقای "قادر"»
مردها و زنهایکه بسویم می آمدند همه بزرگ و تنومند شده بودند و من هنوز به شکل کودکان دوران 24 سال قبل می دیدمشان همدیگر را در آغوش گرفتیم ، همه داشتیم با هم گریه می کردیم و اشک شوق می ریختیم ...یکی از آنها در حالیکه با دستمال چارخانه اشکهایش را پاک میکرد گفت:

« آقا معلم ، ماهمه از شما متشکریم برای اینکه مدرسه که شما ساختید با سیمان ساخته نشده بلکه با ایمان ساخته شده که هنوز پابرجاست »

یکی دیگری گفت: « آقامعلم اینجا مامن و خانه امنی برای خانواده و کودکان ماست » و به بچه هایی اشاره کرد که در بدو ورود به پیشوازم آمده بودند پس همه دانش آموزان من ، بچه هایی داشتند به سن کودکی خودشان

بچه ها به سوی آنها رفتند هر کدام دست پدر و مادرشان را گرفتند و من باشادی آنها لیخندی از رضایت زدم که شیرین تر از انگبین بر مذاقم مزه کرد شیرینی حیات و زندگی جدید می داد. در حالیکه مدرسه با ایهت تمام در میان آوار خانه های روستایی می درخشید و پشت به آفتاب و دست زیر چانه ، خود را برای روزهای آتی و اتفاقات آینده آماده می کرد . ومن تنها توانستم به رسم معلمی برای دانش آموزان آن روز وسایل موردنیاز روزانه تهیه و اهدا نمایم تا شاید بتوانم لحظاتی درد شلاقهای پس لرزه ها را از ذهنشان بزدایم.

حال از زمان زلزله ارسباران سه سال گذشته و اینک در ایام سالروز زلزله غمبار آن منطقه ، با اهدای مادر شهیدی یک باب مدرسه یک کلاسه به نام فرزند شهیدش اکبر جهاندیده افتتاح شد و دوباره گرمای خوشایند تابستان برتن رنجور روستا نشست و شادی و خنده های کودکانه فضای روستا را در برگرفت .



من نیز به بهانه آن در کنار فرزندان شاگردانم و خود شاگردانم امیدی دوباره به زیستن یافتیم تا چگونه بودن و چگونه شدن و در کنار انسانها زمزمه کنم .



عکس دانش آموزان قدیم



عکس دانش آموزان جدید

در مراسم و محفل عارفانه افتتاح مدرسه از سازمان مرکزی خانم خدیجه نیزاری مشاور محترم رئیس و مسئول ستاد بانوان خیر مدرسه ساز کشور و آقای نجفی افشار کارشناس مسئول مشارکتهای مردمی سازمان نوسازی کشور قدم رنجه فرموده و شرکت نموده بودند .

